

شرح زیارت آل یاسین

شیخ اسماعیل اوجی شیرازی

• جلسه چهارم _ ۴ ماه رمضان ۱۴۴۶

_ معنای باب الله

_ چرا اهل بیت علیهم السلام را باب الله نامیدند؟

_ توجه به حجت الله، تنها راه وصول و تقرب به حق تعالی

_ تعظیم امام، از مهم ترین وظایف ما در زمان غیبت

_ عظمت مقام جناب میثم سلام الله علیه

اعوذ بالله من الشیطان اللّعين الرجیم

اعوذ بولایتک یا مولای یا امیرالمومنین

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی نورَ قلوبنا بشُعاع انوار المحبّة العلویّه و جعلنا من المتمسّکین بالولایة المرتضویّه الذی فرضَ اللهُ مودّتهُ علی العربیّة و العجمیّة ثم الصلّاة و السّلام علی مُبلّغ الرّسالات الالهیّه سیّدنا و نبینا ابی القاسم المصطفى محمد صلی الله علیه و آله القرشیّه سیما اولهم مولانا امیرالمومنین و آخرهم بقیة الله فی الارضین و لعنةُ الله علی اعدائهم اجمعین.
اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن، صلواتک علیه و علی آباءه، فی هذه الساعه و فی کلّ ساعه، ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دليلاً و عیناً حتی تُسکنه ارضک طوعاً و تُمتّعه فیها طویلاً.

یا صاحب الزمان!

شاه غریب، رهبر بی یار و یاورم / از دست من طرید شدی، خاک بر سرم

روزم به شام می رسد و شام من به صبح / اما دریغ نام تو را هم نمی برم

هستم اسیرِ ظلمت و تاریکی گناه / یک دم بتاب بر دل من ماه انورم

من در برابر تو گنه کرده ام، ببخش / آیا شود دمی بنشینم برابرم؟

خاکی شده‌ست بین بیابان عباى تو / از بی تفاوتی دل خود مکدرم
حرف از عبا شد و دل من رفت کربلا / در فکر تکه‌های تن پاک اکبرم
آمد حسین با کمک زانوان خویش / گفت ای علی، تو اکبر می یا که اصغرم؟!
یا بن الحسن! یا بن الحسن!

«وَأَتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا.» (بقره/۱۸۹)

خدا به آبروی امیرالمومنین، فرج امام زمان را برساند.
اعمال و رفتار و گفتار و عقاید ما را مورد رضایت ولی‌اش قرار بدهد.

نَسْأَلُكَ اللَّهُمَّ بَرُوحَ عَلِيِّ بْنِ أَبِيطَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ الَّذِي لَمْ يُشْرِكْ بِاللَّهِ طَرْفَةَ عَيْنٍ أَنْ تُعَجِّلَ فَرَجَ مَوْلَانَا صَاحِبِ الزَّمَانِ.
هدیه محضر حضرت امیرالمومنین و سیده نساء العالمین، جهت عرض ادب به محضر بقیة الله فی الارضین صلوات الله
علیهم اجمعین صلواتی تقدیم کنید. اللهم صلّ علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم و اهلك عدوهم.

سَلَامٌ عَلَيَّ آلِ يَسَّ، السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا دَاعِيَ اللَّهِ وَرَبَّائِي آيَاتِهِ.

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا بَابَ اللَّهِ وَدِيَانَ دِينِهِ.

به سومین فقره از زیارت آل یاسین رسیدیم، آنجا که عرض می‌کنیم:
سلام بر شمایی که بابُ الله و درب رسیدن به خداوند متعال هستی.

لفظ بابُ الله، در روایات ما متواتراً آمده است و روایات فراوانی را می‌بینیم که اهل بیت علیهم السلام را باب الله
نامیده‌اند؛ از جمله امام صادق علیه السلام فرمودند: «الْأَوْصِيَاءُ هُمُ أَبْوَابُ اللَّهِ.»
و امام باقر علیه السلام فرمودند: «نَحْنُ حُجَّةُ اللَّهِ وَنَحْنُ بَابُ اللَّهِ.» ما درب خداوند هستیم.
در دعای ندبه می‌خوانیم: «أَيْنَ بَابُ اللَّهِ الَّذِي مِنْهُ يُؤْتَى؟» کجاست آن دربی که برای وصول به حق تعالی، از سمت او
و از جانب او باید وارد شد؟

قطعا می‌دانیم که تعبیر، تعبیر تشبیهی و کنایی است، نه این است که خداوند متعال جسم باشد (نستجیر بالله) و نه این است که دربی داشته باشد؛ کما اینکه وقتی به کعبه می‌گوییم بیت الله، این تعبیر هم تعبیر کنایی و اضافه، اضافه تشریفی است. وقتی که می‌گوییم یدالله، دست خدا، باز هم اضافه اضافه تشریفی است.

- نکته اینجاست که چرا ما اهل بیت علیهم السلام را باب الله می‌دانیم؟
- وجه شباهت بین اهل بیت علیهم السلام، و باب و درب خداوند متعال چیست؟

سه معنا می‌شود برای این عبارت در نظر گرفت:

✓ اولین وجه شباهت:

برای ورود به هر خانه‌ای باید از در وارد شد. یعنی وصول صحیح به یک خانه، به وسیله باب است، و این درب است که ارتباط برقرار می‌کند با ماوراءالباب، آن چیزی که درون خانه است و آن چیزی که بیرون خانه است. یعنی با این عبارت، اهل بیت علیهم السلام می‌خواهند به ما بگویند برای وصول به حق تعالی، برای اینکه بفهمیم باید کجا برویم و چگونه به درگاه خداوند تقرب بجوییم، راهی ندارد، مگر اینکه بگوییم: یا صاحب الزمان، ادرکنی ولا تُهلکنی.

پس در این عبارت: یا بن الحسن گفتن، یا الله گفتن است.

چراکه «أَيْنَ وَجْهٍ اللَّهِ الَّذِي إِلَيْهِ يَتَوَجَّهُ الْأَوْلِيَاءُ.»

بینید رفقا، وقتی که شما می‌خواهید با کسی حرف بزنید، وقتی من بخواهم با این آقا صحبت کنم، رویم را به سمت دیگر که نمی‌کنم، باید روبه‌رو باهم صحبت کنیم. حالا وقتی که من می‌خواهم با خدا سخن بگویم، خدایا جهت تو کجاست؟!

فرمودند: «لَا يُحَسُّ وَلَا يُجَسُّ وَلَا يُدْرَكُ بِالْحَوَاسِّ الْخَمْسِ بَلْ كُلُّ مَا تَوَهَّمْتُمْ فَتَوَهَّمْتُمْ اللَّهَ غَيْرَهُ.»

خیلی نکته ظریف و دقیقی است. خدا نه جایی دارد، نه مکانی، نه زمانی، نه جهتی. بلکه خالق زمان و مکان است. خب خدایا می‌خواهم با تو صحبت کنم، باید به چه سمتی رو کنم؟

✓ وجه الله، امام است!

عبارت این است: «أَيْنَ وَجْهٍ اللَّهِ الَّذِي إِلَيْهِ يَتَوَجَّهُ الْأَوْلِيَاءُ.»

هرکسی هم نمی‌تواند رو به سوی وجه الله کند، مگر اینکه از اولیای خدا باشد!

• من چگونه می‌توانم ولی خدا را بشناسم؟

میزان فقط خدا و رسول و ولیّ اوست / نی شعر و شال و شهرتِ هر صوفی پلید
آن‌که بیشتر از امام زمان گفت و آن‌که صادقانه‌تر او را صدا زد، او می‌شود ولیّ الله.
چرا که ملاک در ولیّ الله بودن، توجه به وجه الله است.

وقتی که چنین شد، دیگر جای تعجبی ندارد که اهل بیت علیهم السلام به ما فرمودند نماز که می‌خواهی بخوانی، به ما توجه کن.

باباجان نماز است! ولی فرمودند حضرت عیقله بنی‌هاشم، زینب کبری سلام الله علیها هیچ نمازی نخواندند، مگر اینکه رو کردند به سیدالشهداء و فرمودند: 'صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللهِ!' بعد رو به قبله کردند و گفتند الله اکبر.
این همان معنای باب الله است.

در کتاب‌های معتبر ما آمده، مرحوم شیخ طوسی در تهذیب آورده است و فقهای عظام ما هم فتوا داده‌اند به این مطلب، که مستحب است قبل از اینکه بسم الله الرحمن الرحیم بگوییم و سوره حمد بخوانیم، یعنی پس از تکبیرة الإحرام، الله اکبر، الان که وارد نماز شدم، چه بگویم؟:

وَجَهَّتْ وَجْهِي لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا مُسْلِمًا عَلَىٰ مِلَّةِ إِبْرَاهِيمَ وَأُمَّتِ مُحَمَّدٍ (صلى الله عليه وآله) وَوَلَايَتِ
امير المؤمنين وَالحسن وَالحسين وَعلی بن الحسين...

یک به یک حضرات اهل بیت علیهم السلام را نام ببرم، بعد بگویم بسم الله الرحمن الرحیم، الحمد لله رب العالمین...
یعنی از مستحبات مؤکد نماز این است. در روایات صحیحه ما آمده است و فقهای سخت‌گیری مانند مرحوم آقای خویی فتوا به استحباب این مسئله داده‌اند.

چرا؟

چون اهل بیت علیهم السلام، باب الله هستند.

چرا؟

چون راه دیگری ندارد برای وصول به حق تعالی، غیر از توجه به اهل بیت علیهم السلام.
ببینید، شما در خیابان دارید گذر می‌کنید، می‌خواهید بیایید داخل حسینیه، چه باید بکنید؟
باید از درب حسینیه وارد بشوید.

وقتی که من می‌خواهم در مسیر عبودیت قدم بردارم، سیدالشهداء علیه السلام فرمودند:

«إِنَّ اللَّهَ تَبَارَكَ وَتَعَالَى مَا خَلَقَ الْعِبَادَ إِلَّا لِيَعْرِفُوهُ.»

خداوند متعال دست به بساط خلقت نزد، مگر برای اینکه مردمان او را بشناسند.

خب، خدا را بشناسند که چه بشود؟

«فَإِذَا عَرَفُوهُ عَبَدُوهُ.» وقتی که خدا را شناختند، بنده خدا می‌شوند.

حالا بنده خدا شدم، آخرش چی می‌شود؟

گر جمله‌ی کائنات کافر گردد / بر دامن کبریا نشیند گرد

فرمودند: «فَإِذَا عَبَدُوهُ، اسْتَغْنَوْا بِعِبَادَتِهِ عَنِ عِبَادَةِ سِوَاهُ.» وقتی که من بنده خدا شدم، یک حالت استغنائی به من دست

می‌دهد، که دیگر می‌فهمم اگر تیغ عالم بجنبد ز جای / نبرد رگی تا نخواهد خدای.

یعنی اگر بنده خدا شدم، دیگر گردن در برابر کسی کج نمی‌کنم.

اگر بنده خدا شدم، می‌فهمم «بَأَنَّ الْمَخْلُوقَ لَا يَضُرُّ وَلَا يَنْفَعُ وَلَا يُعْطَى وَلَا يَمْنَعُ.»

وقتی که بنده خدا شدم، می‌فهمم همه هیچ‌کاره هستند.

بعد یک کسی از اصحاب سیدالشهداء بلند شد، گفت: سیدی و مولای، و ما معرفتُ الله؟

خداشناسی چی هست؟ من چگونه می‌توانم خدا را بشناسم؟

سیدالشهداء علیه السلام فرمودند:

خداشناسی این است: «مَعْرِفَةُ أَهْلِ كُلِّ زَمَانٍ إِمَامَ زَمَانِهِ.»

یعنی: هرکه شناسد امام خویش را / بر که بسپارد زمام خویش را؟!

و باز نکته از این هم فراتر است:

وقتی که شما از دربی وارد خانه‌ای می‌شوید، از خودِ درب گذر می‌کنید! یعنی در، یک وسیله بود که به وسیله آن من

وارد خانه شوم. دیگر کاری با در ندارم.

اما امام، باب الهی است که قبل از آن گفته‌ام: «و رَبَّانِيَّ آيَاتِهِ!»

یعنی من باید طوری باب الله را معنی کنم، که با رَبَّانِيَّ آيَاتِهِ سازگار باشد.

یعنی چی؟

یعنی وقتی که وارد شدم، هذا اول الکلام، تازه او دست‌گیر من است، تازه اوست که قرار است به معنای رَبَّانِيَّ، نُقْصَان

مرا رو به کمال ببرد؛ و نه تنها من، بلکه فرمودند: رَبَّانِيَّ آيَاتِهِ!

خداوند متعال، انبیاء را شاگرد مکتب حجت بن الحسن و آباء گرامش قرار داد.

مگر نخواندید در خطبه نورانیت که امیرالمومنین علیه السلام به سلمان و ابوذر فرمودند:

«یا سلمان و یا جُنْدَب، اَنَا الْخَضِرُ عَالِمُ مُوسَى وَ اَنَا مُعَلِّمُ عِيسَى ...»

سلیمان اگر حشمتُ الله شد / غبار قدم‌های این شاه شد

هر آن‌کس بر این راز آگاه شد / ولیّ خدا را هواخواه شد

که بیزار از هر چه منکر، علی است!

می‌دانید دارم چی عرض می‌کنم؟

یعنی وقتی که وارد شدم، نه اینکه خداحافظ یا صاحب الزمان! من دیگر وارد عبودیت و بندگی شدم!

نه! تازه اوست که مانند نوری که بر بذر می‌تابد، و بذر را شکوفا می‌کند، تازه اوست که قرار است دست مرا بگیرد و

مرا به سمت شکوفا شدن بکشاند!

نه تنها من، بلکه انبیای عظام را!

یک روایت بگویم پرواز کنیم به نجف. در کامل زیارات است که امام صادق علیه السلام فرمودند:

یا مفضل! کجا داری می‌روی؟

گفت: آقا جان، دارم می‌روم نجف.

فرمودند: چی کار داری نجف؟

گفت: اَشْتاقُ الی غری لزیارت امیرالمومنین علیه السلام.

دلم هوای نجف کرده است، می‌دانی / دلم هوای دو رکعت نماز بالاسر

حضرت فرمودند: می‌دانی نجف کجاست؟ نجف جایی است که ما جَعَلَ اللهُ عِيسَى آيَةً لِلْعَالَمِينَ!

حضرت عیسی، آیه و نشانه نشد، مگر در نجف امیرالمومنین، وَ اِلَّا لِتَوَاضَعِهِ لِعَلِيِّ بْنِ اَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَام.

ابراهیم خلیل الله نشد، مگر در نجف و اِلَّا بِالْاِقْرَارِ لِفَضْلِ اميرالمومنين سلام الله عليه.

بعد حضرت صادق علیه السلام فرمودند: می‌خواهی برایت خلاصه کنم مفضل؟

«ما استأهل خلق ان ينظر الله إليه إلا بالعبودية لنا.»

هیچ خلقی، یعنی من و شما جای خود، یعنی جبرئیل و میکائیل، اسرافیل، اسماعیل، تمام انبیاء، ارزش و لیاقت پیدا

نمی‌کنند که خداوند متعال نگاه کند به آنان، مگر اینکه گردنشان در برابر ما کج باشد.

مگر اینکه خودشان را در مسیر وزش باد و نورانیت حجت بن الحسن و امام عصر و زمانشان قرار بدهند.

بعد کار به جایی می‌رسد که «تَنَزَّلُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ».

ما یک روح القدس داریم که حسابش با همه پیغمبران فرق می‌کند. روح القدسی داریم که حسابش حتی با ملائکه مقرب خدا فرق می‌کند.

بعد این روح القدس، این مخلوق عجیب و عظیم، که خداوند متعال اصلاً حسابش را با ملائکه هم جدا کرده است، امام عسکری علیه السلام فرمودند: می‌دانی چی شد که روح القدس، روح القدس شد؟
«فی جنان الصّاقوره ذاق من حدائقنا الباکوره.»

روح القدس در بهشت، از میوه نارس درخت ولایت ما خورد که شد روح القدس!

یعنی بالا رفتن امکان ندارد، نماز سر جای خودش، روزه جای خودش، ولی به همین منبر سیدالشهداء قسم، که اگر عزیز من، شب‌ها تا به صبح عبادت کنیم و روزها، روزه بگیریم، و زبانمان همیشه به ذکر بچرخد، ولی یاد حجت بن الحسن علیه السلام نباشیم، ذره‌ای تقرب به خدا پیدا نمی‌کنیم!
چرا؟! چون باب الله هستند!

دزد هست که فقط از دیوار می‌رود داخل! و دزد را هم می‌گیرند و عقوبتش می‌کنند، بهش پاداش که نمی‌دهند.
یعنی نماز بدون یاد امام زمان، نماز نیست.

اینجا بحث اعتقاد نیست، اینجا بحث، بحث عمل است. این جا بحث، بحث یاد است.

امام صادق علیه السلام به محمد بن مسلم فرمودند:

شخصی آمد به محضر حضرت عیسی، گفت یا رسول الله، یا روح الله، یا عیسی، من یک حاجت مهمی دارم. یک ختمی را شروع کردم چهل روز، ذکر و ورد و عبادت مفصلی انجام دادم که یقین داشتم که حاجتم برآورده می‌شود، ولی چهل روز تمام شد، حاجتم برآورده نشد. یک چله دیگر.. یک چله دیگر.. دیدم انگار خدا قرار نیست حاجتم را برآورده کند. گفتم بیایم از شما بی‌رسم ماجرا چیست؟

حضرت عیسی سر بلند کردند: خدایا، چرا حاجت این بنی اسرائیلی را نمی‌دهی؟

ندا آمد: یا عیسی! اگر انقدر مرا صدا بزند و دستش را بلند کند که دست‌هایش قطع بشود و روی زمین بیفتد، اگر انقدر یا الله بگوید که نفسش قطع بشود، من حاجتش را برآورده نمی‌کنم!

— چرا خدا؟

— زیرا نسبت به توی عیسی شک در دلش است!

باب الله یعنی همین!

بعد وقتی که از این درب وارد شدم، قدم به قدم اوست که مرا از نقصان به کمال می برد.

«أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ» (فاطر/۱۵) یعنی در تمام شئون زندگی تان، در دم و بازدم تان، فقیر مطلق خدائید!

نفسی که می کشم برون می آید، تماشا احتیاج مطلق به ولی الله است.

«وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ.» هر لحظه باید افاضه او باشد.

فیض روح القدس از باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

شان دیگر امام، تنها باب الله نیست! باب الهی است که قبلش گفتیم: رَبَّانِيَّ آيَاتِهِ. یعنی دست گیر است.

تا دلتان بخواهد هم نمونه داریم. و از مفصل این قصه، مجملی گویم / تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

سال سی و شش هجری، یعنی چهار سال قبل از شهادت مولا، بعد از اینکه امیرالمومنین علیه السلام از جنگ جمل فارغ شدند، به کوفه آمدند.

بدو ورودشان به کوفه، وسط فتنه بود! فتنه عایشه، فتنه ای که راه انداخته بود و هزاران نفر را به کشتن داده بود. حالا توی همین بلبشو، امیرالمومنین علیه السلام تا رسیدند کوفه، رفتند در خانه یک زنی از اهل نهروان.

(نهروان منطقه ای است پایین بغداد، بالای ساباط.)

این زن چند وقتی بود که اسباب کشی کرده، آمده بود در کوفه زندگی می کرد.

امیرالمومنین علیه السلام رفتند در خانه این زن را زدند.

همه متعجب که مولا در این خانه چی کار دارند؟!

زن آمد پشت در، او هم تعجب!

اگر از درم در آیی تو چو طالع نکویان / بدهم به مژدگانی سر و جان به مژده گویان

— یا امیرالمومنین، شما کجا، خانه من کجا؟

مولا فرمودند: آدمم غلامت را بخرم.

همه تعجب، اولاً که آفاجان، دور و برت که قحطی نوکر نیامده، این همه غلام!

ثانیا، کسی که غلام می‌خواهد، می‌رود بازار برده‌فروش‌ها.

ثالثا، حالا چرا غلام این زن؟

زن یک غلام داشت که معروف بود به سالم. صدایش زد. غلام آمد دم در، گفت: «بِعْتُكَ لِعَلَى بْنِ أَبِي طَالِبٍ.»

مولا دست غلام را گرفتند، راه افتادند توی کوچه‌های کوفه. از او پرسیدند: اسمت چیست؟

گفت: آقا، اسمم سالم هست.

فرمودند: این اسمت نه. آن اسمی که مادرت روز اول برایت گذاشت، میثم است!

_ آقا، شما از کجا می‌دانید؟

آقا، دستش را گرفتند، فرمودند: خیلی چیزهای دیگر را قرار است متوجه شوی، میثم.

ربّانی یعنی این! بارآورنده یعنی این! رشددهنده یعنی این!

مَخْلَصُ كَلَامٍ رَا بَكْوِيم:

خود میثم گفت: «عَلَّمَنِي امِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ عِلْمُ الْكِتَابِ.»

مولا دستش را گرفتند، بردند. بردن، همانا و علم الكتاب را به او یاد دادن، همانا.

می‌دانید علم الكتاب یعنی چی؟

وقتی که می‌خواستند تخت بلقیس را برای حضرت سلیمان بیاورند،

«قَالَ عَفْرِيْتُ مِنْ الْجِنِّ» یک عفريتی از جن گفت قبل از اینکه «تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ» از سر جای بلند شوی بنشین، من

تخت بلقیس را می‌آورم. (نمل/۳۹)

حضرت سلیمان گفت نه، خیلی طول می‌کشد. زودتر می‌خواهم.

«قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ» یک کسی که علم من الكتاب، یعنی علمی از کتاب داشت، به نام آصف بن برخیا که

وصی حضرت سلیمان بود، بلند شد گفت: «قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ.» (نمل/۴۰)

پلک زدن، چند صدم ثانیه طول می‌کشد؟ گفت قبل از پلک زدن من تخت را می‌آورم!

حالا ریز بشوی توی این مسئله، تخت را می‌آورم، این طوری نیست بگویم مثلا با سرعت می‌آورد، چون این تخت

بخواید از یمن به فلسطین برسد، با هر سرعتی که بیاید، با هوا اصطکاک پیدا می‌کند، آتش می‌گیرد. یعنی لاجرم باید

در نقطه اول معدومش کند، در نقطه دوم باز موجودش کند، که این خودش یک حرف عجیب و غریبی است.

آصف بن برخیا گفت قبل از اینکه بخواهی یک پلک بزنی، من این کار را انجام می‌دهم.
آصف بن برخیا چه کسی بوده است؟ خدا در قرآن می‌فرماید: «عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ!» یک علمکی از کتاب داشت.
راوی می‌گوید از امام صادق علیه السلام پرسیدم این عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ، یعنی چقدر؟ مثلاً چند صفحه از این علم را داشت؟

حضرت فرمودند یک اقیانوسی را تصور کن. یک سوزن توی این اقیانوس بزنند، بیرون بیاورند؛ رطوبتی که سر این سوزن می‌ماند، علم آصف بن برخیاست نسبت به علم کتاب.
بعد میثم می‌گوید: «عَلَّمَنِي اميرالمومنين، علم الكتاب!»
می‌دانی یعنی چی؟!

تازه فقط چهار سال قبل شهادت مولا، با حضرت بود!
ابن عباس‌ها بودند که چشم باز کردند، از اول تولدشان با مولا بودند. آنها چرا نه؟! چرا میثم بله؟!
کار میثم به جایی رسید که کنار ستون هفتم مسجد کوفه، (رَزَقَنَا اللهُ وَايَاكُمْ)، داشت نماز می‌خواند، جناب خضر آمد، دست روی سینه‌اش گذاشت، به میثم گفت: «السلام عليك يا صاحب السِّرِّ اميرالمومنين.»
حضرت خضر به میثم گفت: سلام بر تویی که رفیق شفیق و صاحب سرّ امیرالمومنین هستی!
خضری که خودش به محضر مولا راه داشت، این‌طور گفت: «میثم، بَلِّغْ سلامی الی علی ابن ابی طالب.»
تو سلام مرا به علی برسان. تو سلام مرا برسانی، یک چیز دیگر است.
چی کار کردند مولا؟!

یک بساط برایش پهن کردند، به او فرمودند بیا توی بازار کوفه، خرما بفروش.
اسمش شد میثم تمّار.
فرمودند هر موقع هم کاری داشتی، خواستی بروی، خودم جایت می‌نشینم، برایت خرما می‌فروشم، تو بروی به کارت
برسی برگردی.

یک سال قبل از اینکه جناب میثم به شهادت برسد، رفت مکه، حج به‌جا بیاورد.
بعد از اینکه آمد مکه، گفت بروم مدینه، به ام المومنین جناب ام سلمه سر بزنم. وقتی که وارد خانه شد، سلام کرد؛ ام سلمه از پشت پرده با وقار جواب سلام او را دادند، پرسیدند از کجا می‌آیی؟
گفت از عراق می‌آیم.

تا گفت از عراق، ام سلمه پرسید نکند تو میثمی؟

(این همه آدم توی عراق، یعنی معلوم است ام سلمه منتظر میثم بوده است.)

گفت بله! من میثمم. شما از کجا می دانید؟

ام سلمه گفت: وای، وای، وای، چه شبها بود که پیغمبر تا صبح با امیرالمومنین خلوت می کردند و من می شنیدم که پیغمبر به امیرالمومنین می فرمودند یا علی، روزی می رسد که انت اولُ مظلوم و اولُ من غُصِبَ حقه.

بر سر سفرهها علی نان بود/ به کویر دلم چو باران بود

و نوشت الغدير امینی تا/ که بگوید علی مسلمان بود

وای چه مظلومیتی!

روزی می رسد که تو خیلی مظلوم می شوی، اما غصه نخوری علی! خدا یک رفیق شفیق، یک همراه، یک صاحب سر، برای تو می فرستد به نام میثم تمار. سلام مرا به میثم برسان.

ام سلمه گفت چه «شبها»، (یعنی نه یک شب و دو شب. در جمع، حداقل سه هست.) می دیدم پیغمبر اکرم با مولا داشتند درباره تو حرف می زدند.

میثمی که هنوز به دنیا نیامده بوده است! اگر هم به دنیا آمده بوده، هنوز ره نیافته بوده ظاهرا. ولی داداش، وقتی از در رد شدی، دیگر شدی! وقتی که سوار بر قطار درست شدی، دیگر این قطار، تو را می برد. شرطش این است که فقط سوار شوم. شرطش این است که این درب را بکوبم، و وقتی که درب را کوبیدم...

گفت پیغمبر که گر کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری

میثم با ام سلمه خداحافظی کرد، بیرون آمد.

توی مدینه ابن عباس را دید.

(به ابن عباس می گویند حبرُ هذه الأمة. کسی بود که سالها تفسیر پیش امیرالمومنین علیه السلام خوانده بود. یک شب تا صبح، فقط خواست بام بسم الله را از امیرالمومنین علیه السلام یاد بگیرد، تمام نشد. مولا به او فرمودند: «لو شئت

لاوقرت لكم ثمانين بعيرا من علوم النقطة التي تحت الباء بسم الله.»

بخوام بار هشتاد تا شتر را پر می کنم، از تفسیر نقطه زیر بام بسم الله.

بگذریم، برویم سراغ آیه بعد.)

این کسی که مولا این‌طور تفسیر به او یاد دادند، میثم داشت رد می‌شد، رو کرد به ابن عباس، گفت: ابن عباس، می‌خواهی کمی قرآن بهت یاد بدهم؟

ابن عباس هم می‌دانست میثم کیست، نگفت من شاگرد مولا بودم، تو می‌خواهی به من یاد بدهی؛ بلکه گفت بله! بهم یاد بده. می‌دانم علی ابن ابی‌طالب سلام الله علیه علومی در سینه تو ریختند که در سینه هیچ‌کس نریختند. بعد میثم شروع کرد برای ابن عباس گفتن...

تا جایی که طاقت ابن عباس طاق شد، خواست میثم را متهم کند، میثم گفت بلند شو برویم.

جناب میثم سه تا پسر داشت. اسم اولی را علی گذاشت، دومی را حمزه، سومی را هم صالح.

وقتی که برگشت وارد کوفه شد، توی بازار، با حبیب بن مظاهر سلام الله علیه روبه‌رو شدند.

حبیب بن مظاهر تا میثم تمار را دید، گفت: کسی را می‌بینم که جلوی موهایش خالی است، شکمش کمی برآمده است، شغلش خرما فروشی است، هوا هم که گرم شده، خرماها را جمع کرده، دارد هندوانه می‌فروشد، یک روزی هم می‌رسد که در راه محبت آقایش، چهار دست و پایش را قطع می‌کنند.

میثم هم رو کرد به حبیب بن مظاهر، گفت: منم یک آقایی را می‌بینم که سرخ و سفید است، صورتش نورانی است، موهایش تا لاله گوشش رسیده است، یک روزی غبار غربت از صورت ابی عبدالله می‌زداید.

مردم که آنجا نشستند بودند، چه داند آن‌که اُشتر می‌چراند...، گفتند اینها کاهن هستند، دارند پیشگویی می‌کنند. نمی‌دانستند چه خیر است.

هر که در این حلقه نیست / فارغ از این ماجراست

دیوانه باش تا که بدانی چه می‌کشم

حبیب و میثم رفتند، رُشید هُجری آمد...

(یعنی یکی، دو نفر نبودند. اصلاً یابن الحسن گفتن، خاصیتش این است. اینها ربّانی هذه الأمة هستند. ربّانی آیاته، بابُ الله هستند.

منظومه آل یاسین را کنار هم بچینیم، ببین چی از آن فهمیده می‌شود! و ما کجاییم در این بحر تفکر، تو کجا!

چقدر مطلب از دست دادیم تا حالا. هر لحظه‌ای که نگفتیم یا صاحب الزمان، از کفمان رفته است. هر ثانیه‌ای که اصلا به کار مستحب پرداختم، ولی یاد امام زمان نبودم، آن هم از کفم رفته است؛ دیگر چه گناه کردن، چه در ضلالت و بیچارگی گذراندن).

رُشید هُجری آمد، رو کرد به مردمی که توی بازار نشسته بودند، پرسید: میثم و حبیب را ندیدید؟

گفتند دیدیم، داشتند حرف‌های عجیب به همدیگر می‌زدند.

رُشید گفت مثلاً چی داشتند می‌گفتند؟

گفتند میثم به حبیب این را گفت، حبیب این جواب را داد...

رُشید گفت عجب! حبیب یادش رفت به میثم بگوید بعد از سه روز زبانش را در راه محبت مولا از دهانش بیرون می‌کشند.

گفتند این رُشید دیگر کیست!

تازه امام صادق علیه السلام فرمودند: «كَانَ مِنْ ضَعْفَاءِ شِيعَةِ امِيرِ الْمُؤْمِنِينَ.» رُشید از شیعیان ضعیف مولا بود.

جلوی خانه حارث بن عُمریر یک نخلی بود. نوشتند هر روز صبح کار میثم این بود که می‌رفت پای این نخل آب می‌ریخت، نوازشش می‌کرد، حرف می‌زد با آن، می‌گفت من یک روزی همسایه‌ات می‌شوم.

به حارث بن عُمریر هم می‌گفت یک روزی همسایه تو هم می‌شوم.

حارث می‌گوید من فکر می‌کردم چشم میثم خانه ابن مسعود که کنار خانه‌ام بود را گرفته، دارد پول جمع می‌کند، بیاید این خانه را بخرد.

(اما نمی‌دانست که میثم دنیا را می‌خواهد چی‌کار؟! یک چیز دیگر چشم‌های میثم را گرفته است، دارد لحظه‌شماری برای چیز دیگری می‌کند).

تا اینکه میثم را گرفتند، زندان کردند، پیش ابن زیاد بردند. وقتی وارد شد، سلام نکرد!

ابن زیاد گفت: سلامت کو؟

گفت: السَّلَامُ عَلَيَّ مِنْ اتَّبَعَ الْهُدَى.

گفت: بگو السلام علیک ایها الأمیر!

میثم هم گفت: امیری حسین و نعم الأمیر!

میثم تمار را بر دار می دانی چه شد؟/ حبّ حیدر موجب حاضر جوابی می شود

ابن زیاد خواست شروع به توهین کند، میثم گفت ببین بچه جان، من افتخارم است در راه محبت مولایم جان بدهم. یک عمر است دارم برایش لحظه شماری می کنم. این را هم بدان که می دانم چطور مرا می کشی. می خواهی بهت بگویم؟ ابن زیاد گفت: بگو.

گفت: چهار دست و پایم را قطع می کنی، روی چوب نخل کنار خانه حارث بن عمیر آویزانم می کنی.

ابن زیاد دستور داد گفت همین الان بروید آن نخل را قطع کنید.

میثم، آرام پسرش را صدا زد. اسمش علی بود. گفت علی، نخل را که قطع کردند، پشت نخل راه برو، وقتی بردند دست نجار دادند، او چوبها را که تکه تکه کرد، الوار درست کرد، تو برو روی هر کدام از الوارها بنویس میثم ابن یحیی.

(می خواهند او را بکشند، ولی توی فکر چی هست! می خواهد با کشته شدنش هم فضائل مولایش را جار بزند!

می دانی چی دارم می گویم؟

اینها را دارم می گویم که عزیز من، بفهمیم أَخْمَلْنَا ذَكَرًا یعنی چی؟

امیرالمومنینی که در زیارتش می خوانیم اَشْهَدُ اَنْكَ اَنْتَ اَوَّلُ مَظْلُومٍ، و اَوَّلُ مَنْ غُصِبَ حَقُّهُ، چهارتا میثم دور و برشان بودند. او را می خواهند بکشند، می خواهد صدق دعوی مولایش را ثابت کند!

پسرش رفت پشت سر چوبها، هی برش می زدند، او می نوشت: میثم ابن یحیی.

شد سه تا الوار.

ابن زیاد دستور داد، گفت میثم را به زندان ببرید.

میثم رفت زندان، دید مختار آنجاست.

_ مختار، چرا انقدر ناراحتی؟

گفت می خواهند مرا بکشند، ناراحت نباشم!؟

گفت خیالت راحت. ابن زیاد نمی تواند تو را بکشد، تا اینکه تو بلند شوی و قیام کنی و انتقام خون حسین را بگیری.

آی مختار، از حرمله انتقام ویژه بگیر.

همه می گفتند چی دارد می گوید، ولی مختار خیالش راحت بود که میثم دارد این حرف را می گوید. میثم حرفش

حرف است. میثم کسی است که «عَلَّمَهُ اميرالمومنين علمُ الكتاب.»

همان موقع جلاد آمد صدا زد: مختار ثقفی؟

__بله؟

گفت حاضر شو برای گردن زده شدن.

مختار را بلند کردند، نگاه کرد به میثم. میثم گفت خیالت راحت. اینها را مولایم به من گفتند.

مختار را بردند، جلاد شمشیر را بلند کرد گردنش را بزند، همان موقع یک پیک آمد، گفت از طرف یزید بن معاویه

(علیه لعائن الله) آمدم. کسی وساطت کرده و او هم دستور داده است که گردن مختار را نزنید و او را آزاد کنید.

چند روزی گذشت. میثم را احضار کردند، گفتند او را ببرید در فلان بازاری که چه عرض کنم... سوق القصابین. آنجا

چوبی حاضر کنید، او را به دار بکشید، چهار دست و پایش را قطع کنید که خون از او بیاید و زجرکش بشود.

تا بردنش نزدیک چوب، گفت: آی مردم، بروید زیر چوب را نگاه کنید.

مردم نگاه کردند، دیدند عجب، روی چوب نوشته شده: میثم ابن یحیی.

میثم گفت خواستم به همه بگویم حرفی که مولایم زد، همان است.

او را روی این چوب نخل آویزان کردند، بعد چهار دست و پایش را قطع کردند.

مرگی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست

میثم یک تک دختر داشت. دخترش زار می‌زد، روی دار گفت: دخترم، چرا داری زار می‌زنی؟

گفت: بابا، داری درد می‌کشی!

گفت: دردی ندارم در راه محبت مولا. حس می‌کنم یک نفر توی طواف، کمی دارد هُلم می‌دهد.

همه مردم کوفه جمع شده بودند. سه شبانه روز روی دار، با حلق خشک، علی، علی می‌کرد!

(اینکه من روی این منبر می‌نشینم، که ما هنر نکردیم.

ای قربان غربت بروم یا صاحب الزمان. دیدی می‌گویند قحط الرجال بشود، به بزغاله می‌گویند آمیز عبدالکریم؛ ببین

کار غربت امام زمان به کجا رسیده است...

رحمت حق به روح کافی که / از تو می‌گفت استغاثه‌کنان

در غریبی تو همین کافی است / چون منی رفته روی منبرتان

ولی،

به علی و به فاطمه سوگند / دوستت دارم ای امام زمان.)

سه شبانه روز، مردم را جمع کرده بود، روی دار، علی، علی می‌کرد!

«علیُّ مع الحق و الحقُّ مع علی.»

«علیُّ مِنِّی بِمَنْزِلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسَى.»

می‌خواند از فضائل شاه مردان، شیر یزدان، حیدر دُلْدُل سوار.

بعد از سه روز خبر رسید که میثم دارد روی دار، شهر را به هم می‌ریزد!

ابن زیاد عصبانی شد، گفت بروید زبانش را نه از جلو، که پشت گردنش را سوراخ کنید، زبانش را بیرون بکشید!

جلاد آمد چهارپایه گذاشت برود بالا، دید میثم دارد می‌خندد. پرسید چرا می‌خندی؟

گفت خوشحالم که الان می‌خواهم به مردم ثابت کنم با کشته شدنم، حرف، حرف مولای من امیرالمومنین است. همان چیزی که فرمودند، همان‌طور دارند مرا می‌کشند.

چطور بار می‌آورند؟ ربّانی آیاته! آیاته یعنی تمام ذرات عالم، محتاج به حجت الله هستند!

یک معنای باب الله این است.

هر کجا که می‌خواهی بروی، اگر دزد نباشی، باید از در وارد شوی.

باب الله این است.

لذا وقتی سینه می‌زنی، هروله می‌کنی، می‌گویی حسین، حسین؛ داری می‌گویی یا الله یا الله یا الله.

بعد اگر یا صاحب الزمان گفتن ما، ما را به سمت عبودیت نکشاند، باید یک فکری باید حال خودمان کنیم.

✓ دومین وجه شباهت:

ویژگی درب چیست؟

یک مثال می‌زنم که به ذهنتان نزدیک بشود.

در توالی عمومی بین راهی را نمی‌برند روی بانک مرکزی بگذارند. هر دری باید با آن خانه، با جایی که برایش نصب می‌شود، تناسب داشته باشد.

هرچه خانه فخیم‌تر، درب آن عظیم‌تر. هرچه خانه محقر، درب آن مُصَغَّر.

یعنی باید با همدیگر ربط داشته باشد.

وقتی که خداوند متعال خانه‌ای را به خودش تشبیه کرد و درب آن را به امام تشبیه کرد، یعنی باید این درب تناسب با مقام ربوبی داشته باشد.

بعد اگر تو بروی یک قطبی، یک آقاجونی، یک زاهدِ عارفِ باللّهی را پیدا کنی و مراد خودت قرار بدهی، قطعاً (به ولای امیرالمومنین قسم) کافر می‌شوی.

«إِیَّاکَ أَنْ تَنْصِبَ رَجُلًا دُونَ الْحُجَّةِ!»

چرا؟ چون شأن خدا را پایین آوردی.

مثل این است که رفتی در توالی عمومی را برداری، بیاوری برای قصر فلان نصب کنی! این در باید ارزشش را داشته باشد.

و یک عده چنین گمان می‌کنند که می‌گویند مثلاً آدم یا ولایی هست، یا توحیدی. تصورشان این است که اگر می‌خواهیم شأن خدا در ذهن ما پایین نیاید، ما دیگر نباید خیلی از فضائل اهل بیت بگوییم.

✓ عزیز من! هرچه معرفت تو نسبت به امامت بیشتر باشد، و شأن و جایگاه امامت نزد تو بالاتر باشد، عرفان تو نسبت به خدا بیشتر است، و خدا در ذهن تو بزرگتر است.

چرا؟ چون اینها باب الله هستند!

چرا اگر دیگری را بیاوریم و باب برای خدا بگیریم، کافر می‌شویم؟ به این دلیل که شأن خدا را پایین آوردیم.

حالا ویژگی باب الله چیست؟

عرض شد که درب باید با خانه تناسب داشته باشد.

دیدید درب خانه‌های پایین شهر، با بالای شهر فرق می‌کند؟ می‌گویند یک کسی رد شد، دید عجب دربی! در چوبی کذایی فلان. گفت حتما اهل این خانه خیلی وضعشان خوب است.

در زد. آمدند دم در. گفت بده در راه خدا.

پول کمی به او دادند.

شاعر بود؛ یک شعر مفصلی گفت که مضمونش این است:

«یا درِ خانه‌تان را کوچک کنید، یا عطایتان را بیشتر کنید.»

یعنی درب خانه خدا باید انقدر عظمت داشته باشد که با خدا تناسب داشته باشد!
حالا درب خانه خدا چه ویژگی‌هایی باید داشته باشد؟
یک نمونه‌اش را بگوییم:

ابو درداء می‌گوید به خودم گفتم امیرالمومنین علیه السلام نصف شب‌ها کجا می‌روند؟ چرا وقتی با اصحاب خدا حافظی می‌کنند، می‌روند سمت نخلستان؟

یک شب تعقیبشان کردم، رفتم پشت سر مولا جانم. دیدم رفتند توی نخلستان‌ها. همه جا تاریک بود، مولا را گم کردم. آمدم برگردم، یک دفعه یک پژواک صدای نازنینی توی نخلستان پیچید.
(می‌شود زنده باشیم ما هم این صدا را بشنویم؟

نرگس مست چشم تو نازم (یا صاحب الزمان) / که سحرها همیشه بیدار است
رحم کن نیمه شب دعایم کن...)

یک صدای نازنینی در نخلستان پیچید، فهمیدم که صدای مناجات امیرالمومنین علیه السلام است.
رفتم به سمت صدا، دیدم وای چه عبادتی!

السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تُصَلِّيُ وَ تَقْنُتُ. السَّلَامُ عَلَيْكَ حِينَ تَرُكَعُ وَ تَسْجُدُ.

به نماز صبح و شبت سلام / و به نور در نسبت سلام

مات و مبهوت نمازشان شدم. دیدم مولا دارند در دعا می‌گویند: الهی، ابواب السلاطین مغلقة...

سلطان هر چی سلطان باشد، دربش هم هرچه درب فخمی باشد، ولی شب که می‌شود، این در بسته می‌شود.

و بِأَبْكَ مَفْتُوحٌ لِّلسَّائِلِينَ وَ الرَّاعِبِينَ!

ولی خدایا، درِ خانه‌ی تو همیشه باز است.

یعنی چی؟ یعنی خواهی که دری کوبی / آری درِ نیکان کوب

تا باز کنندت در / بی‌منتِ دربان‌ها

بعد می‌گوید انقدر این عبارت را تکرار کردند که مولا از حال رفتند.

دویدم به سمتشان: یا سیدی؟ جوابی ندادند.

گفتم انا لله و انا الیه راجعون، مات والله علی ابن ابی طالب. از دنیا رفتند.

آمدم در خانه حضرت زهرا سلام الله علیها را زدم، بی بی فرمودند: ابودرداء، این کار هر شب امیرالمومنین علیه السلام است.

وقتی که شد باب الله، یعنی وقت و بی وقت، هر موقع، در هر حالتی، جوابت را می دهد.

مگر نگفتند به حمیری؟

عرق خورده بود، مست، مشکش هم پر از شراب بود، توی کوچه با امام صادق علیه السلام برخورد کرد، با خودش گفت چی کار کنم؟

صورتش را به دیوار گرداند. حضرت به او فرمودند: در هیچ حالی از ما روی برنگردان!
چرا؟ چون باب الله است!

مگر در خانه خدا بسته می شود که در خانه حجت الله بسته شود؟
یعنی وقت و بی وقت برای او ندارد!

چقدر من این روایات را دوست دارم. از جلد ۳۵ تا ۴۲ بحالانوار، شاید شیرین ترین روایات از نظر من اینها باشد.
دو، سه نمونه برایتان می خوانم، ببینید این خانواده چقدر دوست داشتنی هستند!
الهی من قربانشان بروم. چقدر دلربا هستند. چقدر نازنین هستند.

کسانی که بیست و چهار ساعته با مولا بودند، نماز مغرب و عشاء را هم پشت مولا خواندند، بعد هم گعده کردند، دور مولا نشستند، بعد هم خداحافظی کردند، رفتند خانه هایشان...
دیدید یک موقع از دندان درد از خواب می پری؟ از سردرد از خواب می پری؟ شده تا حالا از دل تنگی از خواب پری؟!

اصحاب مولا (یکی، دو نفر هم نبودند، خیلی نمونه داریم توی روایات که) نصفه شب، از دل تنگی مولا از خواب می پریدند!

خب حالا دلم تنگ شده است، از خواب پریدم، چی کار کنم؟ بگذارم صبح بروم ببینمشان؟
نه! انقدر مهربان هستند! بلند می شدند، همان موقع می آمدند در خانه مولا! طلبکارانه!

جُویریة بن مُسهر (سلام خدا بر او) آمد در خانه مولا را زد: ایها النائم، استیقظ! بیدار شوید آقا جان.

(آقا که بیدار هستند. دارند دنیا را مدیریت می‌کنند.)

امیرالمومنین آمدند دم در: چیه جویریه داری صدا می‌زنی؟
گفت آقا دلم تنگ شد برایتان. قربانتان بروم.

(ما هم دل‌مان تنگ است برای شما یا صاحب الزمان. به خوب‌ها سر می‌زنی، مگر بدها دل ندارند؟
تو امام زمان همه هستی، تو امام بدها هم هستی آقا جانم. برای همه باب‌اللهی، برای ورشکسته‌ها هم باب‌اللهی.
یک سر هم به ما بزن ای خوبِ خوب‌ها آقا جون.)

توی روایات داریم که وقتی حضرت می‌آیند، خیلی‌ها می‌گویند ما زیاد دیده بودیم ایشان را!
یعنی خیلی به ما سر زده بود. خیلی کنارمان نشسته بود توی روضه‌ها. خیلی صدای ناله‌هایش را شنیده بودیم. خیلی
توی روضه‌ها دیده بودیم، در سینه‌زنی‌ها، در لطمه‌زنی‌ها.
اللهی قربان صورت زخمی‌تان یا صاحب الزمان!

جویریه می‌گوید گفتم آقا دلم تنگ شد برایتان.

فرمودند: خب الان مرا دیدی. برو دیگه.

گریه می‌کرد، نمی‌رفت.

مولا فرمودند: چیه جویریه؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

گفت آقا، چی بود توی مسجد گفتید؟

— چی گفتم جویریه؟

— آقا گفتید یک روز توی همین محراب، شمشیر به فرق شما می‌زنند؟ من چی کاره هستم این وسط؟ نوکر ندارید؟
جویریه ندارید؟ غلط بکند کسی چپ نگاه شما بکند.

مولا فرمودند: جویریه، قبلش در راه محبت من، چهار دست و پای تو را بریده‌اند.

گفت: آخیش! خیالم راحت شد که منم می‌خواهم قربانتان بروم. حالا می‌روم تخت می‌خوابم آقا جان.

چه خوش بی‌مهربونی هر دو سر بی.

یعنی می‌شود یابن الحسن، خودتان این را به ما بدهید که یک‌دفعه نصفه شب بلند شویم، دل‌مان تنگ شما باشد؟ بگوییم
یا صاحب الزمان! ما که نداریم به غیر از تو کس / ای شه‌خوبان، تو به فریاد رس / منتظران را به لب آمد نفس.

توی جنگ صفین، مولا هی برمی گشتند پشتشان را نگاه می کردند.

(ربّانی، دستگیر، یعنی همین.)

اصحاب پرسیدند آقا، چیزی جا مانده؟ نگرانید؟ دنبال چی می گردید؟

حضرت فرمودند: جویریه کجاست؟

از پشت لشکر، (معلوم است حواسش به مولا بوده)، گفت آقا، من اینجام!

حضرت فرمودند: إلحق بی. بیا کنار خودم راه برو. أما تعلم بأنی أُحِبُّک و أهواک؟

نمی دانی دوستت دارم، من هم تند تند دلم برایت تنگ می شود جویریه؟

یعنی یک مدت می رویم توی گناه، دل امام زمان برای ما تنگ می شود.

اینجا جمع می شویم دور هم، صدایشان می زنیم، انقدر خوشحال می شوند...

اسم جویریه آمد، این روایت را هم بگویم، خیلی ناب است.

آقای جویریه می خواست برود مسافرت، آمد با مولا خداحافظی کند. حضرت فرمودند: جویریه، الان داری می روی

سفر، از فلان منطقه رد می شوی. آنجا پر از شیر درنده است. چی کار می کنی؟

گفت آقا می خواهید نروم؟

فرمودند نه برو. تا محب اسدالله هستی، نباید که از شیر بترسی!

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

وقتی شیرها بهت حمله کردند، سینهات را سپر کن، بگو «أنا أُحِبُّ علی بن ابی طالب!» من علی را دوست دارم.

رفت سفر، برگشت، مولا فرمودند آن شب، آن بیابان، آن شیرها، چی شد؟

گفت آقا خودتان که می دانید.

حضرت فرمودند بگو چی شد.

گفت آقا، شیرها که حمله کردند، زبانم قفل شد، آمدند مرا بدرند، گفتم «أنا أُحِبُّ علی بن ابی طالب»، رام شدند.

(ببینید رفقا، نفس درنده است دیگر، وقتی که می خواهد ما را به گناه بکشاند، بهش بگو:

«أنا أُحِبُّ علی بن ابی طالب.»

مرا به گناه نکشان. روح من را نذر. من علی دوست هستم. من امام زمان را دوست دارم. من نمی‌خواهم محبتشان توی دلم کم شود.)

می‌گوید تا این جمله را گفتم، شیرها رام شدند، دور من می‌چرخیدند.

مولا فرمودند: بیگامی بهت ندادند؟

گفت آقا معلوم بود داشتند با من حرف می‌زدند، ولی من نمی‌فهمیدم چی می‌گویند.

حضرت فرمودند: می‌خواهی بگویم شیرها چی می‌گفتند؟ داشتند می‌گفتند بَلِّغْ سلامنا الی علی ابن ابی طالب!

من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم / تو می‌روی به سلامت، سلام ما برسان

نمونه دیگر مالک اشتر.

می‌آمد نصف شب در خانه مولا را می‌زد. یکبار مولا به او گفتند چی شده مالک؟

گفت آقا دلم تنگ شده برایتان.

فرمودند: مالک، توی راهی که داشتی می‌آمدی، کسی را ندیدی؟

گفت چرا آقاجان، سر کوچه یک کور دیدم، یک فلج دیدم، یک برص (پیس) دیدم. آن‌ها شما را نمی‌شناختند،

نمی‌دانستند که همیشه می‌توانند در خانه شما را بزنند، و همیشه این در باز است.

حضرت فرمودند: آن‌ها نمی‌دانستند، تو که می‌دانستی، چرا آن‌ها را نیاوردی پیش من؟

(یعنی چی؟)

یعنی توقع دارند الان که من و شما فهمیدیم در خانه‌شان همیشه باز است، اگر کسی نمی‌داند، به او بگو. اگر کسی

دردمند است، می‌گوید غصه دارم، به او بگو که بگوید یا صاحب الزمان!

او تمام جاهای خالی زندگی ما را پر می‌کند.)

مولا فرمودند: باید به آنها می‌گفتی که در خانه ما همیشه باز است. برو آنها را بیاور.

می‌گوید رفتم، فلج را کول کردم، آوردم. دست کور را هم گرفتم، آوردم. برص هم که سر و صورتش به هم ریخته

بود، آمد.

بیرون منتظر ماندم مولا صدا بزنند بگویند بیا آنها را برگردان، که دیدم در باز شد، آمدند بیرون. نگاه کردم دیدم فلج

دارد با پای خودش راه می‌رود! کور دارد می‌بیند! پیس هم حالش خوب است، دارد می‌آید بیرون!

مولا صدا زدند، فرمودند مالک، در خانه ما همیشه به روی همه باز است.

این می‌شود باب الله.

• یعنی الوصول الی الله، بدون حجت الله، امکان ندارد.

این سبک صوفیه که 'الطُّرُقُ الی الله بعدد انفاس الخلائق'، کذب است! دروغ است! افتراست!
یک راه بیشتر نیست و آن هم اینکه بگوییم: یا صاحب الزمان!
پس دومین وجه شباهت و ویژگی باب الله بودن این است که همیشه درب این خانه باز است.

✓ سومین وجه شباهت:

یک موقع با کسی رفیق هستی، اما دستت به او نمی‌رسد، به خودش دسترسی نداری، از جلوی درب خانه‌اش رد می‌شوی، می‌روی در خانه‌اش را می‌بوسی.
الهی به زودی درب حرم ابی عبدالله را ببوسی.
الهی به زودی آستان نجف را ببوسی.
می‌خواهم بگویم مضاف از مضاف الیه اخذ حیثیت می‌کند.

چون درب خانه‌ی توست، من سگ این در هستم. چون درب خانه‌ی توست، من پاسبان این در هستم.
یک موقع هم کسی با دیگری مشکل دارد، می‌رود در خانه او، آشغال می‌ریزد، نجاست می‌مالد.

✓ یعنی تعظیم درب، تعظیم صاحب‌خانه است. و تحقیر درب، تحقیر صاحب‌خانه است.

وقتی می‌گویم یابن الحسن، تو باب الاهی، یعنی هرچه تعظیم شما کنم، تعظیم حرمت الله کردم.
لذا وقتی خدا در قرآن می‌فرماید: «يُعْظِمُ حُرْمَاتِ اللَّهِ» (حج/۳۰) تعظیم کنید حرمت الاهی را؛
حضرت فرمودند: حرمت الله، ما هستیم. خط قرمز خدا، ما هستیم.

یکی از سخنوران و خطبای قدیم می‌گفت ماه‌های رمضان در تبریز منبر داشتیم، برف هم آمده بود عجیب و غریب، پیاده می‌رفتیم و می‌آمدیم. یک شب که منبرم تمام شد، آمدم بروم سمت خانه، دیدم یک بچه‌ای پشت در هی دارد در می‌زند:
بابا باز کن در را. بابا اشتباه کردم. بابا غلط کردم.

معلوم بود بچه یک اشتباهی کرده است، پدرش او را بیرون انداخته است.

من هم دلم سوخت که بچه سردش می شود، سرما می خورد. در زدم گفتم آقا سلام علیکم، من فلانی هستم که اینجا منبر می روم، آگه می شود در را باز کنید، به خاطر ریش ما این بچه را راه بدهید.

او هم آدم محترمی بود، در را باز کرد، گفت به خاطر شما راهش می دهم، ولی اشتباهی کرده بود.

رفتم فردا شب باز آمدم دیدم باز بچه دارد در می زند: بابا غلط کردم. بابا در را باز کن.

به خودم گفتم نمی شود که هر شب ما ریش گرو بگذاریم، باز بچه اشتباهش را تکرار کند.

بگذار بایستم ببینم آخرش چی می شود.

دیدم هی بچه در زد: بابا باز کن. بابا غلط کردم. باز کن. بابا باز کن.

تا اینکه بچه خوابش برد. دیدم خود بابا در را باز کرد، دید بچه خوابش برده است، او را بوسید، برد داخل.

همه شب نهاده ام سر، چو سگان بر آستانت / به امید اینکه بر من، بدهی تو استخوانی

رفقا، می روید کربلا، این را دارم ذوقی می گویم، ولی بهترین هتل و جا را هم داری، برو یک شب پشت درب حرم ابی

عبدالله بخواب، بگو:

بیا بگو نتکانند پادری ها را.

تو در بزن، «مَنْ قَرَعَ بَاباً وَ لَجَّ وَ لَجَّ» تو اصرار کن بگو یابن الحسن، من همان گناهکارم. یابن الحسن من همان بُنْجُلَم.

یابن الحسن بی قیمتم و جز تو خریدار ندارم.

به والله که باب الله باز است، و تعظیم باب الله، تعظیم صاحب خانه است.

تعظیم او، تعظیم صاحب خانه است.

✓ از ویژگی ها و وظایف مهم زمان غیبت هم همین است که فرمودند: تعظیم امام زمان!

پیغمبر خدا فرمودند: «عَظَّمُوا أَهْلَ بَيْتِي فِي حَيَاتِي وَ مِنْ بَعْدِي.»

داداش جان، صدایش نزنم یعنی بی تفاوتم نسبت به او!

حالا نماز بخوان، حالا روزه بگیر، حالا غیبت نکن، حالا تقوا داشته باش؛ ولی به ولای علی و به عصمت مادرش

دوزار نمی ارزد اگر بدون یاد امام زمان باشد. اگر بدون سوختن برای او باشد. اگر بدون انتظار او باشد. اگر بدون دعا

کردن برای او باشد.

«عَظَّمُوا أَهْلَ بَيْتِي!»

تعظیم اهل بیت، تعظیم این در، تعظیم صاحب خانه است.

آقا جان، مگر می‌شود کسی امامش را تحقیر کند؟ (زبانم لال، نستجیر بالله)
بله، می‌شود.

می‌بینید دارد شمارش معکوس ماه رمضان نزدیک می‌شود؟ دارد تمام می‌شود رفقا. ببینید چطور گذشت. به خودم می‌آیم می‌بینم تمام شد. به خودم می‌آیم می‌بینم عمرم تمام شد. چقدر رفقایمان بودند که پارسال زنده بودند، الان زیر خاک هستند.

افسوس که عمری پی اغیار دویدیم / از یار بماندیم و به مقصد نرسیدیم
خیلی مرگ برایمان سخت می‌شود که ببینیم سرمایه ز کف رفت، تجارت نمودیم / جز حسرت و اندوه، متاعی نخریدیم
ای حجت حق، پرده ز رخسار بیفکن / کز هجر تو ما پیرهن صبر دریدیم
این را حفظ کن، هی راه برو بهش بگو:
ای حجت حق، پرده ز رخسار بیفکن / کز هجر تو ما پیرهن صبر دریدیم

رفقا! اگر می‌بینیم حال نداریم. حرم هستیم، کربلا هستیم، توی روزه‌ها، آن حالی را که باید داشته باشیم نداریم،
علتش چیست؟
گوش کن تا بهت بگویم.

علی بن یقطین را چقدر می‌شناسید؟

آدم حسابی زمان موسی بن جعفر علیهما السلام، شیر بوده برای خودش، مرد بوده برای خودش، صاحب سرّ موسی بن جعفر بوده است برای خودش. بعد این آدم حسابی وزیر، کار راه بنداز، از یاران اهل بیت، علی بن یقطین که همه عالم او را می‌شناسند، وزیر اول هارون ملعون، با تقیه بلند شده آمده مدینه، در خانه موسی بن جعفر علیه السلام را زده، حضرت آمدند پشت در، فرمودند: علی بن یقطین برگرد!

گفت آقا، در خانه شما به روی من بسته باشد؟ چرا؟ چطور برگردم؟ ولی شما می‌گویید، چشم.

آمد برگردد، دوباره در زد، گفت: آقا جان، فقط بگویید چرا برگردم؟ چی کار کردم؟

حضرت فرمودند: ما را تحقیر می‌کنی؟

گفت: غلط کنم قربانتان بروم. من شب و روزم نوکری شماست، من کی شما را تحقیر کردم؟

حضرت فرمودند: ابراهیم جمّال، شتر چران است، شما وزیری. آمد وقت ملاقات با تو خواست، گفתי وقت ندارم، دلش شکست. نمی‌دانی کسی که شیعه ما را تحقیر کند، ما را تحقیر کرده است؟

(یعنی چی؟ یعنی اگر من درب را تحقیر کنم، دیگر لیاقت ورود پیدا نمی‌کنم.)

درب این حسینیه باز است، ولی اگر کسی ارزش اینجا را نداشته باشد، نمی‌تواند وارد بشود.

رفقا، دل نشکنیم! رفقا، مراقب باشیم. رفقا، اگر امام زمان را می‌خواهیم، باید دوستانش را هم دوست داشته باشیم.)

حضرت فرمودند دل ابراهیم جمّال شکست، هرچه باشد او دلش از عیار محبت امیرالمومنین علیه السلام طلا شده

است. هرچه باشد او دل داده ماست، نباید دلش را می‌شکستی! تا وقتی که راضی‌اش نکنی، این درب به روی تو باز

نمی‌شود.

گفت: آقا، من مدینه‌ام، او کوفه است. من نمی‌توانم بروم کوفه؛ خودتان که می‌دانید. من وزیرم.

ای آن که می‌گویی به من، پرواز کن، پرواز کن / اول بیا لطفی کن و درب قفس را باز کن

من خود به کار خویشتن تنها که قادر نیستم / آن رحمت فیاض خود با قلب من دم‌ساز کن

حضرت فرمودند خودم بهت می‌گویم چی کار کن.

(یعنی هم باب الله است، هم ربّانی آیاته.)

فرمودند الان برو بقیع، یک شتر آماده است. سوارش شو، باقی‌اش کارت نباشد. لحظه بعد خودت را توی کوفه در

خانه ابراهیم جمّال می‌بینی.

گفت رفتم سوار شتر شدم، به خودم آمدم دیدم کوفه در خانه ابراهیم جمّال هستم.

نصف شب بود، در زدم.

— کی دارد در می‌زند؟

— باز کن. من علی بن یقطینم.

گفت وزیر؟! در خانه من؟!!

گفتم بیا تا بهت بگویم.

تا آمد بیرون، علی بن یقطین صورتش را گذاشت روی زمین، گفت پایت را روی صورت من بگذار.

گفت یعنی چی؟ این چه کاری است؟ نصف شب، تو در خانه من؟

گفت آقا، فرمودند تا تو مرا نبخشی، آقا نمی‌بخشند.

«عَظَّمُوا أَهْلَ بَيْتِي!»

تعظیم امام، یعنی این. قرار شد من نوکر باشم، آن‌ها آقا باشند. چرا اشتباه گرفتیم؟ نباید برای حاجتم، تا یک بالا و پایین توی زندگی‌ام پیش آمد، بگویم مگر مرا نمی‌بینند؟

او امام است! از از هر بابایی، باباتر است!

این نق زدن یعنی استصغار!

بعد برو کربلا را نگاه کن. اگر تشنگی کشیدند، برای امام کشیدند. اگر بچه‌شان مُرد، به خاطر امامشان مُرد. ولی به روی امام حسین هم نیاموردند!

گفت حسین جان، نگویی چرا علی اصغر کشته شد، دادمش تا ببری و سپرش گردانی!

ام وهب تازه مسلمان شده، پسر نو داماد تازه دامادش، کشته شده است، بعد وقتی خودش عمود خیمه را برداشت؛ خیلی عجیب است، ما تا اینجا را می‌دانیم، از اینجا به بعدش حق داشت مثلاً نق بزند، بگوید آخی، بچه‌ام کشته شد، خودم تشنه‌ام، زندگی‌ام از هم پاشید، تازه داشت آباد می‌شد زندگی‌مان. اما وقتی که آمد وسط میدان، گفت: «أَنَا عَجُوزٌ فِي النَّسَاءِ ضَعِيفَةٌ، خَاوِيَةٌ بِالِيَّةِ نَحِيفَةٌ أَضْرِبُكُمْ بِضَرْبَةِ عَنِيفَةٍ، دُونَ بَنِي فَاطِمَةَ الشَّرِيفَةِ.»

یعنی بچه‌ام بمیرد و نمیرد، باشد و نباشد، برای من این‌ها بنی فاطمة الشریفه هستند. من برای دنیا می‌خواستم‌شان! عمرو بن جناده، بچه، بابایش از دنیا رفته است. یازده سالش است.

به خدا یکی از آرزوهایم این است، برایم دعا کنید، دلم می‌خواهد قیامت که شد، بهشت که شد، به من بگویند تو نوکر عمرو بن جناده باش. انقدر دوستش دارم این آقازاده یازده ساله را، که می‌خواهم نوکرش شوم، کفش جفت‌کن او شوم، خادمش شوم.

این آقای عمرو بن جناده، یازده سالش بود، مادرش آمد پرده خیمه را کنار زد، دید عین باران دارد گریه می‌کند. طبیعی‌اش، الان فکر دنیایی ما این است که بچه بگوید دیدی بابایم به خاطر امام حسین کشته شد؟ چرا ما با او آمدیم، الان به تشنگی افتادیم؟

ولی مادر که پرده را کنار زد، گفت بچه چقدر داری گریه می‌کنی، خواست تسلی بده، گفت بابایت که یک روز باید از دنیا می‌رفت، حالا توی راه امام حسین از دنیا رفته است. غصه نخوری پسرم...

گفت نه مامان، برای بابایم که گریه نمی‌کنم.

گفت آخی، اگر تشنه‌ای ببین دیگر صدا بچه رباب بلند نمی‌شود، دیگر جوهره ندارد گریه کند.

گفت مادر برای تشنگی ام که گریه نمی‌کنم.

گفت آخی، دل تنگی...؟

گفت مادر برای اینا نیست!

گفت برای چی داری گریه می‌کنی؟

گفت مادر پرده را بزن کنار، بیا نگاهش کن، ببین به نیزه غریبی تکیه زده ابی عبدالله. ابکی لغربت هذا المظلوم! من

برای غریبی این آقا دارم گریه می‌کنم.

(چقدر غریبید آقا یابن الحسن. یکی از این‌ها محض خدا دور شما نیست.)

مادر گفت راست راستی برای غربت امام حسین داری این‌طور گریه می‌کنی؟

گفت بله مادر.

گفت پاشو! پاشو!

گفت چی کار کنم؟

گفت برو قربان ابی عبدالله برو. شمشیر بابایت هم دستم است.

بست به کمر پسر.

الهی دورشان بگردم، این آقازاده قدشان کوتاه بود، راه می‌رفتند این شمشیر خُش روی زمین کشیده می‌شد، یک خط

می‌انداخت.

آمد پیش امام حسین.

ادب را ببینید. تعظیم باب الله، تعظیم الله است.

ادب، ادب، ادب!

نگفت آقا جان، ما هم آمدیم دیدیم شما غریبید، گفتیم ما هم یک کمکی کرده باشیم.

(ما نباشیم، دیگران هستند/ خلوت این روزه‌ها نخواهد شد

زمستان تمام می‌شود، او می‌آید، ولی رو سیاهی‌اش می‌ماند برای ذغال. می‌گویند تو یک بهره‌ای از عمر دنیایی داشتی،

بیست سال، سی سال، پنجاه سال...، چرا تو برای او کاری نکردی؟! چرا تو برایش قدمی برنداشتی؟! او آخرش غربتش

تمام می‌شود، آخرش می‌آید، ولی من خجالت می‌کشم.

به خدا سینه‌مان تنگ شده دیگر رفقا. ای تف به این دنیایی که عُمر، روزگار این خانواده را به این روز کشاند.

ادب را ببینید، آمد پیش ابی عبدالله، نگفت آقا جان، ما آمدیم به هر حال یک باری برداریم از اینجا، دیدیم شما غریبید، گفتیم ما هم یه کاری کرده باشیم. اصلا این طوری حرف نزد.

(عَظُمُوا، یعنی همین. یعنی من خیلی دارم می‌چرم. اصلا چه می‌دانم چه خبر است؟)

آمد گفت: «سیدی! تَفَضَّلْ عَلَيَّ بِالْجَنَّةِ.»

(این جمله‌اش یک دهه منبر است.)

یعنی تفضل کنید بر من. اگر می‌شود مرا هم بفرستید توی بهشت، آقا.

من به شما محتاجم، ما محتاجیم، ما محتاج او هستیم!

ابوالفضل کنار ابی عبدالله ایستاده بودند، امام حسین نگاه کردند، گفتند می‌بینی کار داداشت به کجا کشیده است؟

یازده ساله‌ها آمدند می‌خواهند بروند برایش بجنگند.

فرمودند: «رُدُّوه اِلَىٰ اُمِّهِ.» او را برگردانید به مادرش. این مادر طاقت ندارد. شوهرش تازه از دنیا رفته است، بخواهد

بچه‌اش هم از دنیا برود...

گفت لا! سیدی و مولای، اِنَّ اُمَّیْ هِیَ التِّیْ لَا بَسْتَنِیْ لَامَةً حَرْبِیْ

مادرم خودش لباس جنگ تنم کرد، شمشیر کمرم بست.

بغش کردند، روی اسب گذاشتند. با دست‌های کوچکش، (که الهی قیامت من دست بوسش باشم)، شمشیرش را کشید،

خواست خودش را معرفی کند، دید اصلا خودی وجود ندارد. اصلا من کی هستم؟ شروع کرد رجز خواندن:

«أَمِیرِیْ حُسَیْنٌ وَ نِعَمَ الْأَمِیرِ، سُرُورُ فُؤَادِ الْبَشِیرِ النَّذِیرِ، عَلِیٌّ وَ فَاطِمَةُ الْوِدَاةِ فَهَلْ تَعْلَمُونَ لَهُ مِنْ نَظِیرِ.»

یعنی ایها الناس، آقای مرا کی دارد؟

توی جنگ هم پز آقایش را داد.

«بَابُ اللَّهِ الَّذِي مِنْهُ يَأْتِي» یعنی همین! فقط یک راه ورود هست.

صفت دوم باب این بود که بسته بودن، معنا ندارد!

صفت سوم این است که تعظیم این درب، تعظیم خداست!

لذا عزیز من، (زیانم لال)، اگر کسی امام را تحقیر کند، خدا را تحقیر کرده است.

کسی به اشک امام بخندد، عرش خدا به لرزه درمی‌آید.

کجا به اشک امام خندیدند؟

همان جا که گل باغ امام را چیدند / اشک چشم امام را دیدند.

دعا کنید برای خودتان که توی روزه‌ها، توی گریه کردن، انگشت‌نما باشید. دیوانه‌وار برایش گریه کنیم.

آی مردم! بلند گریه کنید / چون به آقا، بلند خندیدند! موت الولد صدع فی الکبد...

فرمودند جگر، با داغ فرزند پاره می‌شود.

به خدا دست و پایم را توی روزه علی اکبر گم می‌کنم. خدا می‌داند.

حضرت ابراهیم گفت اسماعیل، خواب دیدم که باید سرت را ببرم.

گفت بابا باشد، می‌خواهی این کار را کنی، بکن، ولی شرط دارد.

— برای بابایت شرط می‌گذاری؟!

گفت آره باباجان، سه تا شرط دارم. می‌خواهی مرا بکشی، سرم را ببری، دست و پایم را محکم ببند.

— چرا پسرم؟

گفت نمی‌خواهم دست و پا زدنم را ببینی بابا.

(گفت علی اکبرم، علی اکبرم... می‌زنی تو دست و پا، من دست و پا گم کرده‌ام.)

— بابا دامن لباست را بزن بالا.

— چرا بابا؟

— نمی‌خواهم یک قطره خونم هم روی لباست بچکد، بعد ببینی، یاد من کنی.

(تا رسید بالا سر جوانش، دید از گودی گلو دارد خون می‌زند بیرون. دستش را پر کرد، به صورتش زد. یعنی تا دم

آخر صورتش بوی خون علی اکبرش را می‌داد.)

— بابا، یک شرط دیگه هم دارم.

— دیگر چیه بابا؟

— چشم‌هایم را ببند.

— چرا؟

— نمی‌خواهم وقتی دارم جان می‌دهم چشمت توی چشم‌هایم بیفتد بابا.

— باشد اسماعیل، پاشو برویم.

حضرت اسماعیل آمد بیرون، دید بابا نمی آید.

— بیا دیگر بابا. بیا، الان مادرم می آید.

رفت خانه را نگاه کرد، دید بابایش دارد فرش جمع می کند.

— بابا، تفریح که نمی رویم فرش خانه را جمع می کنی.

گفت پسر، خدا گفته پسرت را ذبح کن. نگفته که روی خاک دست و پا بزند.

بنا نبود که آفت به باغ ما بزند!

بیا جلو دور هم گریه کنیم. این نفس ها به هم بخورد. روضه مثل یک آتش است. باید بسوزی، بعد این سوختن به

بغلیات منتقل می شود، به بغلی منتقل می شود... این دل، رساناست. یک دفعه کل مجلس گُر می گیرد.

وقتی هم دلی بسوزد، فقط امام زمان می تواند آتش را خاموش کند.

تا آمد گفت بابا بروم؟

نَظَرَ الْحُسَيْنِ إِلَيْهِ نَظْرَ آيِسٍ...

یک نگاه ناامیدانه به جوانش کرد، گفت برو بابا.

(تا کی ما باید این روضه ها را بخوانیم؟ تا کی باید این حرف ها را بزنیم؟

یابن الحسن، درد ما را فقط تو می بینی.)

فرمودند می خواهی بروی، قبلش برو با عمهات زینب وداع کن.

مگر استوانه ادب، یادش می رود که با عمه اش وداع کند، که ابی عبدالله بگویند برو با عمهات وداع کن؟

راستش نمی خواست با عمه اش وداع کند؛ چرا؟

انقدر مؤدب بود که هر روز برود پیش عمه اش، ولی از روز هفتم دیگر نرفت.

می گفت نمی توانم ترک لب های دختر امیرالمومنین را ببینم، تشنگی اش را ببینم.

ولی بابا، شما می گوئید، چشم.

آمد، پرده خیمه را زد کنار، عمه اش زینب داشت علی اصغر را آرام می کرد. اما تا چشمش به علی اکبر افتاد، علی

اصغر را گذاشت توی گهواره، دست هایش را مشت کرد:

إرحم غربتنا یا علی! به غریبی عمهات زینب، رحم کن علی!

دیدند عمه بی تاب شده است، حضرت سکینه آمد.

اشاره کرد عمه، عمه، من خواهرم، زبان داداش را فقط خواهر بلد است. هیچی به او نگویید، خودم درستش می‌کنم.
_ داداش علی اکبر، بنشین داداش، قربانت بروم.

کلاه‌خود را از سر برادر برداشت، شروع کرد موهای داداش را شانه کردن.
اوج احساساتش، تمام هنر خواهرانه را پیاده کرد، دید نمی‌شود؛ صدا زد: رقیه، بنشین روی پای داداش علی اکبر، از آن شیرین‌زبانی‌ها که دل می‌بری...

وای امام حسین آمدند، این صحنه را دیدند، فرمودند رهایش کنید، لِأَنَّهُ مَمْسُوسٌ فِي اللَّهِ! پاشو بابا قربانت بروم.
هفت دور عمامه دور سرش پیچیدند: برو به امید خدا.

اکبر به میدان می‌رود، آه و واویلا، آه و واویلا
اکبر به میدان می‌رود، آه و واویلا، آه و واویلا
از پیکرم جان می‌رود، آه و واویلا، آه و واویلا
و بَرَزَ إِلَى الْقِتَالِ وَ كَانَ يَرْتَجِزُ وَ يَقُولُ: أَنَا عَلِيُّ بْنُ الْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيٍّ، نَحْنُ وَ بَيْتِ اللَّهِ أَوْلَىٰ بِالنَّبِيِّ أَضْرِبُكُمْ بِالسَّيْفِ حَتَّىٰ يَنْشَتَىٰ، ضَرْبُ غُلَامٍ هَاشِمِيٍّ عَلَوِيٍّ.
و قَتَلَ عَلِيٌّ عَطْشَةَ ثَمَانُونَ فَارِسًا!
هی ارباب روی زمین می‌نشستند، هی بلند می‌شدند.
آمدن پیش لیلا:

_ لیلا، من مأمور به صبرم، ولی تو مادری، برو دعا کن باز علی اکبرم بیاید ببینمش.
بی بی لیلا چی کار کردند؟

آمدند توی خیمه، با آن حال پریشان، گفتند الهی به عطش ابی عبدالله...

دست بلند کن، بگو: الهی به عطش الحسین، به عطش الحسین، عَجَّلْ لَوْلِيكَ الْفَرَجَ.

آمد، باز با جوانش وداع کرد: یک چند قدم جلویم راه برو، راه رفتنت را ببینم.
باز به میدان زد، گفت گناه عرب گردنم باشد، اگر داغش را به دل مادرش نگذارم.
فحملوه من کل جانب...
_ بروید از هر طرف محاصره‌اش کنید.

و طعنه مرّة بن منقذ عبدی علی جانبه الایمن

یک نیزه به پهلوی راست

و حصین بن نمیر علی جانبه الایسر و ابن سعد ازدی برمه بین کتفیه

یک زمان سه تا نیزه، دو تا توی پهلو، یکی به پشت

و إذا بعمود من حدید فقطعوه بسیوفهم إرباً إرباً!

صدا بلند شد: بابا به فریادم برس!

یادت بدهم چطور امشب گریه کنی؟ که اگر هشتم محرم نبودی، دلت نسوزد؟

امام حسین توی کربلا چند جور گریه کردند. یک گریه است بچگانه. (جمعه شب می‌گویم کجا این طور گریه کردند.)

یک گریه زنانه است. دیدی مادری که جوان از دست داده است، چی کار می‌کند؟ می‌گوید: پسر، پسر، پسر...

نوشتند ابی عبدالله تا سوار مرکب شدند به علی اکبر برسند، این سبکی گریه کردند.

صاح الحسین سبع مرّات ولدی علی! ولدی علی! ولدی علی!

وَوَضَعَ خَدَّهُ عَلَى خَدِّهِ وَصَاحَ الْحُسَيْنِ عَلٰی عَلِيٍّ الدُّنْيَا بَعْدَكَ الْعَفَا.

— نفس بکش بابا، نفس بکش قربانت بروم. چرا نفس نمی‌کشی؟

دست برد، خاک و خون را از دهان جوانش بیرون کشید، دید یکی دارد تکانش می‌دهد.

— داداش حسین، با غیرت ببین بر لب دشمن تبسم آمده/ اولین بار است زینب بین مردم آمده!

خیز از جا آبرویم را بخر/ عمه را از بین نامحرم ببر!

این بیابان جای خواب ناز نیست/ ایمن از صیاد تیرانداز نیست

ثم توجه الی الخیام، و قال یا فتیان بنی هاشم، احمِلو جسد اخیکم الی الخیام!

صدا زد جوونا بیاید! دیگر طاقت ندارم..

جوانان بنی هاشم بیاید/ علی را بر در خیمه رسانید

اللهم عجل لولیک الفرج